

## فصل بیست و نهم :

جرج با خشم نگاهی به هری کرد: یعنی میخوای بگی به همین سادگی سیریوس رو

دزدیدن؟

به جای هری ، رون جواب داد: چه کاری از دست اون بر میومد؟

تنها یکساعت بعد از دزدیده شدن سیریوس ، تمام مردان خانواده ی ویزلی دور میز

کوچک آشپزخانه ی پناهگاه جمع شده بودند .

فرد پرخاش کرد: پس شماها اونجا چه غلطی میکردین؟

\_ ما رفته بودیم خونه ی هرمیون. یه سری کارای مهم داشتیم که باید انجام میدادیم

\_ مهم؟! چه کاری مهمتر از محافظت از بچه های خواهرته رون؟

\_ اونا جاشون امن بود. تو خونه ی ریموس بودن. از کجا باید میفهمیدیم که سیریوس

درست عکس کاری رو که بهش گفتیم میکنه و برمیگرده دره ی گودریک؟

هری در سکوت به جدال ویزلی ها ی عصبانی گوش میداد. کم کم صبرش به سر میآمد.

رون با اصرار و التماس او را مجبور کرده بود که قبل از هر اقدامی با او به پناهگاه برود

تا شاید بتوانند راه حل معقول تری پیدا کنند .

و حالا او در پناهگاه بود. در میان ویزلیها. اما این چیزی از نگرانش کم نمیکرد و آرامش از دست رفته اش را به او برنمیگرداند. تنها امیدش کینگزلی بود که هنوز به آنجا نرسیده بود. رون گفته بود که کینگزلی درباره ی ساخت, مرگخوار یک دستی که رابرت نشانی هایش را داده بود اطلاعات زیادی دارد و ممکن است اطلاعات او درباره ی

مخفیگاههای مرگخوار به دردشان بخورد. هنوز از تانکس و ریموس خبری نبود و تنها مرلین میدانست که هری در آن زمان چقدر به وجود ریموس نیازمند است. اما دیگر وقتی برای تلف کردن نداشت. تک تک ثانیه ها برایش مهم بود. به محض بلند شدن هری, رون عکس العمل نشان داد: کجا؟

\_میرم دنبال سیریوس

\_سام! ما توافق کردیم که تا او مدن کینگزلی صبر کنیم

\_رون! الان پای ثانیه ها در میونه... من نمیتونم اینجا بشینم و ...

\_ولی ...

\_کافیه با هردوتونم

این صدای چارلی بود که در تمام این مدت ساکت نشسته بود و به نقطه ی نامعلومی

نگاه میکرد از زمانی که خانم ویزلی را به همراه امیلی به خانه ی جرج فرستاده بودند تا

بویی از ماجرا نبرد , کلمه ای حرف نزده بود: کاری از دست شما بر نیامد سام

\_اوه چرا برمیاد. میرم اون مرگخوار رو پیداش میکنم و هر جور شده سیریوس رو

برمیگردونم

جرج لیوانش را روی میز کوبید و باعث شد نیمی از نوشیدنی اش روی میز بریزد: نیازی

به این کار نیست تا همینجاشم بیش از حد وارد ماجرا شدی

\_به لحظه صبر کن جرج... الان فقط مسئله ی سیریوس در میون نیست... من به ریچارد

و میل خبر دادم. اونا بقیه رو خبر میکنن. تو و فرد هم بهتره برید مادر و خانوما رو بیارید

اینجا... تو این وضعیت بهتره همه پیش هم باشیم. سام... تو گفتی که به بچه ها چفت

شدگی رو آموزش دادی بگو بینم سیریوس چقدر در این کار تسلط داره؟

\_بیشتر از اونیه که تصورشو بکنی. اما این چه فایده ای می تونه داشته باشه وقتی...

ناگهان متوجه شد که گرفتاری سیریوس معنای دیگری هم دارد... این تنها پسر او نبود که

در خطر بود. در برابر چهره ی به آرامش رسیده ی پرسی اضافه کرد: ولی راههای دیگه

ای هم برای گرفتن اطلاعات هست... باید فوراً تمام ماموریتهای محفل رو کنسل کنید و

به افراد محفل بگید هرچه زودتر محل زندگی کار و هر جای مهمی که میرن رو عوض

کنن ...

\_ولی اون که ...

\_به چیزی یادت باشه فرد... سیریوس همیشه بیشتر از اونیه که باید میدونه. اگه به هر

دلیلی من نتونستم بیمارمش...میخوام مطمئن باشم که به کس دیگه ای صدمه ای

نمیرسه.مخصوصا به نانسی و رابرت .

فرد سرش را که به دستش تکیه داده بود از روی آن برداشت:ازت ممنونم سام.اما بهتره

بقیه ی این ماجرا رو به عهده ی خودمون بذاری .

هری با خشم برگشت:منظورت چیه؟

پرسی کامل کرد:منظورش اینه که اشتباه از خودمون بود.نباید قبول میکردیم و مسئولیت

بچه ها رو به یه غریبه میسپردیم.این یه مسئله ی خانوادگیه.نیازی نیست که تو درش

دخالت کنی...بازم بگم؟

رون که طاقتش طاق شده بود پرخاش کرد:بذارید یه چیزی رو براتون روشن کنم.این

شمایی که دارین در مسائل خانوادگی دیگران دخالت میکنین نه سام.مطمئن باشید که

هیچ کدومتون به اندازه ی اون نگران سیریوس نیستید .

\_هیچ معلومه داری در مورد چی صحبت می کنی رون

\_کافیه ...!

هری ادامه داد:حق با پرسیه.بهتره شما کار خودتون رو بکنین و بذارین منم سعی خودمو

بکنم

\_ولی سام ...

رون به سرعت بین هری و در پشتی قرار گرفت: نمیذارم به این راحتی خودتو به کشتن

بدی ...

هری صدایش را پایین آورد: تو نمیتونی با من بیای... قبلا هم گفتم تو نشون شومو نداری

رون هم صدایش را پایین آورد تا به گوش سایرین نرسد: گوش کن رفیق اگه قرار باشه

تو جایی بری منم باهات میام. اونی که اونا گرفتن فقط پسر تو نیست. پسر خونده ی من

هم هست و پسر جینی... الانم اجازه نمیدم جایی بری همنیجا بمون تا کینگزلی بیاد .

\_ مثل اینکه متوجه نیستی؟ اونا سیریوس رو گرفتن

\_ نه... این تویی که متوجه نیستی دوست عزیز... دفعه ی قبلم اگه از یکی کمک

میخواستی و سر خود وارد عمل نمیشدی این همه بدبختی نمیکشیدی . شایدم جینی و لی

لی هنوز زنده بودن

رون به خوبی میدانست که دست بر نقطه ی حساسی گذاشته و چهره ی دوست قدیمی

اش حرفش را تایید میکرد حالت هری دگرگون شده بود . رنگش سرخ شده بود

چشمهایش از خشم و نفرت میدرخشید .

در چشم برهم زدنی چوبدستی اش را بیرون کشید. دستش به شدت میلرزید رون

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت بیش از حد هری را تحریک کرده بود : میدونستم... تو

هم منو مقصر میدونی مگه نه؟ آره من مقصر بودم حال خودم رو نمیفهمیدم الانم

همونطورم. میتونم هر کسی رو که سر راهم باشه تیکه تیکه کنم پس مجبورم نکن

طلسمت کنم رون

حرکت سریع هری و این جمله ی آخرش باعث شد که همه ی ویزلی ها دور میز برای

دفاع از برادرشان از جا بپرند:هی اونجا چه خبره؟

رون میدانست که اینبار نمیتواند مانع او شود. تلاش کرد حرفی بزند اما از آنجا که

چیزی به فکرش نرسید تنها با دهان باز به او خیره ماند.

هری رون را که با دهان باز به او خیره شده بود کنار زد و خودش را به در پشتی

رساند.شتابزده در پشتی را باز کرد تا خودش را به اولین نقطه ی قابل آپارات برساند که

یک نفر به شدت با او برخورد کرد .

دسته موی سیاه رنگی راه دیدش را بسته بود.و بعد موی معطر سیاه کنار رفت و صورت

آشنای نانسی رو در رویش قرار گرفت.چشمانش سرخ و پف آلود بود و رد اشک بر

صورتش نمایان بود. نگاه خیره اش طوری سانت به سانت صورت هری را بررسی میکرد

که ناخودآگاه به لرزه افتاد.چشمهای آسمانیش طوری در چشمان او خیره شده بود گویا

تا کنون آنها را ندیده بود.نفسهای تند تر و تند تر میشد گویی موفق به درک حقیقتی

میشد. هری نگاهش را از چشمان نانسی برداشت و در پشت سر او به رابرت نگاه کرد

که با لبخندی بر لب به او نگاه میکرد. قسمتی از پهلو و دست بانداژ شده اش از زیر شنل

آلوده به خونش نمایان بود هری خیلی زود دریافت که پسر خوانده ی جوانش نتوانسته

خودش را کنترل کند. راز کوچک او در نزد دخترش برملا شده بود

-تو... تو پدر منی؟

-نه

-ول... رابرت... گفت تو .....

\_اره... هری سری تکان داد

نانسی هق هق کنان به او نگاه میکرد. هری میتوانست تردید و ناباوری را در دریای

چشمانش ببیند. گویا هنوز آنچه را که از رابرت شنیده بود باور نداشت. اما زمانی که

هری به رویش آغوش گشود و پدران او را در اغوش گرفت دیگر ذره ای از تردید قبل

در وجودش نبود .

هری به سختی دخترش را در اغوش گرفته بود ، او را به خود میفشرد و میبوسید. موهای

بلندش را نوازش میکرد و آهسته اشکهایش را پاک میکرد. هق هق آرام نانسی اوج

گرفته بود. برای چند لحظه ی بیاد ماندنی پدر و دختر در آغوش هم فرو رفته بودند

.نانسی آهسته اشک میریخت و هری تنها به نوازش موهای بلند او ادامه میداد. حس

عجیبی داشت. در اغوش داشتن نانسی بعد از چیزی حدود پنج سال آرامش عجیبی را

برایش به ارمغان آورده بود

کمی آن طرف تر رابرت با حسادت آشکاری به منظره ی روبرویش نگاه میکرد. درست روبروی او رون بود که کاملاً راضی به نظر میرسید. اما از آن جالب تر چهره ی افرادی بود که پشت سر رون ایستاده بودند عکس العمل بقیه ی ویزلی ها دیدنی بود .

\_اون یارو داره چه غلطی میکنه؟

\_خفه شو جرج

\_اون داره نانسی رو ...

\_تو خفه پرسی...چوبدستی تو بذار کنار فرد

در برابر نگاه خشمگین و متعجب ویزلی ها و نیشهای از بناگوش در رفته ی رون و

رابرت سرانجام پدر و دختر از هم جدا شدند:متاسفم که بهت نگفتم عزیزم

شاید اگر در شرایط دیگری بود نانسی به شدت عکس العمل نشان میداد.داد میکشید

گریه میکرد و پدرش را به خاطر ماهها رنج و عذاب سرزنش میکرد اما در آن لحظه تنها

یک چیز برایش مهم بود:بابا...سیریوس ...

\_میدونم نانی

نانسی گیج شده بود .نمیدانست باید از دزدیده شدن برادرش و خطر اشکاری که او را

تهدید میکرد وحشت داشته باشد یا از بازگشت پدرش شادمان باشد هرچه بود حالا

بیشتر از هر زمان دیگری در چند سال اخیر احساس آرامش میکرد. او به پدرش ایمان داشت. اگر یه نفر بود که میتواندست سیریوس را به خانه برگرداند آن شخص خود هری پاتر بود و هری معنای این نگاه را درک میکرد: من سیریوس رو برمیگردونم... مطمئن

باش

\_میدونم بابا...میدونم

و بار دیگر سرش را روی شانه ی پدرش گذاشت

نگاه جرج از هری به فرد و چارلی افتاد:بابا؟

فرد تصحیح کرد:فکر کنم نانسی حالش خوش نیست. زده به سرش؟

رون خنده ای کرد:چقدر خنگین شماها...هنوز نفهمیدین؟ !!!

اما خنده بسرعت روی لبش خشکید

هری نانسی را به آرامی کنار زد بلند گفت:مواظب نانسی باش رون... من فردا کینگزلی

رو می بینم و در یک چرخش از نظر ناپدید شد .

\_نه!!!!!!!!!!!!!!! هری صبر کن

رون با این که می دانست بیهوده است فریاد می کشید .

بسرعت از خانه بیرون زد تا بدنبال او بگردد

\*\*\*\*\*

برای دراکو تطبیق با زندگی جدیدش کار سختی بود. از لحظه ای که هکتور او را از دیوار نامرئی عبور داده بود و بعد از عبور از عجیب ترین نقاط ممکن به درون شهر ممنوعه برده بود یک لحظه روی آرامش را ندیده بود. بیست و چهار ساعت گذشته برایش نفرت بار بود. اسنیپ به عنوان یک ارباب صدها بار غیر قابل تحمل تر از اسنیپ مرگخوار بود. او با خدمتکارش درست مثل حیوانی رفتار میکرد و تنها ناراحتی اش در مورد آنها این بود که ممکن بود مرگ یکی از خدمتکارانش چند ساعتی کارهایش را عقب بیاورد .

هرچه بیشتر جلو میرفت بیشتر از خودش تعجب میکرد و بیشتر متوجه تغییرات خود میشد. زمانی را بیاد میآورد که استاد معجون سازیش را میپرستید. اما حالا شرایط فرق میکرد. دراکو از ته دل از تغییر مسیر زندگیش شاکر بود. حتی تصور تبدیل شدن به چنین موجود نفرت انگیزی او را به وحشت میانداخت. از طرفی زندگی جدیدش اصلا راحت نبود .

دراکو با خستگی بیگانه نبود بارها شده بود که به خاطر انجام ماموریتهایش چند روزی بی خوابی کشیده بود اما او هرگز یک کار سخت بدنی را تجربه نکرده بود. برای او که جای خوابش همواره نرم و گرم بود خوابیدن روی زمین سنگی انبار پشت اشپزخانه در زیر رو اندازی پوسیده و لرزیدن از سوز زمستانی غیر قابل تحمل بود .

از آنجایی که نمیخواست ریسک لو رفتن را بپذیرد قید انجام دادن طلسم گرما را زده بود و تلاش میکرد با این وعده که کارش در آنجا خیلی طول نمیکشد خودش را دلگرم کند. اما صبح روز بعد زمانی که به دلیل خواب ماندن و حاضر نکردن به موقع صبحانه ی اسنیپ مجازات میشد نظرش کاملا برگشته بود. زمانی که برای اولین بار در طول زندگیش آشپزی کرد و بوی سوختگی خانه را برداشت متوجه شد که مهارتش در معجون سازی نمیتواند به او در یادگیری آشپزی آنهم به شیوه ی مشنگی کمک کند .

خوشبختانه او هنوز چوبدستی اش را داشت و با کمک آن کارها واقعا آسان میشد. اگر چه این کمک نیازمند زمانی خاص و اطمینان از عدم مزاحمین بود. از آنجا که دراکو نمیتوانست ریسک دیده شدن توسط خدمتکاران اسنیپ را بپذیرد مجبور بود که تمام کارهایش را به صورت صد در صد مشنگی به انجام برساند .

بعد از دادن صبحانه ی اسنیپ و جمع کردن میز , زمانی که مرگخوار همراه یکی از دو خدمتکارش که لویی نام داشت از خانه خارج شد دراکو نگاه چندش آوری به ظرفی که ظاهرا غذای او بود کرد . غذایش مخلوطی از سبزیجات و ته مانده ی غذای اسنیپ بود که ظاهرش شباهت عجیبی به استفراغ داشت. بدون هیچ مکتبی ظرف غذا را در سطل آشغال خالی کرد و بعد از شستن ظرفها(کار دیگری که در تمام عمرش انجام نداده بود) به سراغ کار دیگری که اسنیپ بر عهده اش گذاشته بود رفت و به اجبار وظیفه ی خرد

کردن کوهی از ساقه های علفی جهنده را برای معجون اسنیپ به گردن گرفت. ساقه های کوتاه ۴۰ سانتی که با حمله به مهاجم دورش میپیچیدند و تیغ های خود را در آن فرو میکردند علاقه ی عجیبی به خرد کردن استخوان داشتند .

یکی از وحشتناک ترین گیاهان جادویی که در ساخت معجونهای سیاه به کار میرفت. گلاویز شدن با یک بشکه از شوم ترین و وحشی ترین اجناس غیر قابل خرید و فروش درجه یک که علاقه ی شدیدی به خرد کردن و له کردن مهاجم داشت و تکه تکه کردن آنها در اندازه های مساوی وقتی که گیاه با حلقه زدن به دور گردنش تلاش میکرد او را خفه کند آنهم بدون چوبدستی اصلا آسان نبود. سرانجام زمانی که خدمتکار دوم اسنیپ که علاقه ای به نزدیک شدن به گیاه نداشت از اتاق خارج شد دراکو چوبدستی اش را به سمت ساقه ای که در حال خفه کردنش بود گرفت: دیفنديو

بلاخره موفق شد شر گیاه مزاحم را از گردنش بکند و نفسی تازه کند. زیر لب طلسمی را زمزمه کرد تا علف شوم را بی حرکت نگه دارد: لعنت به من که برای همچین حماقتی

داوطلب شدم

\*\*\*\*\*

ساخت با خوشحالی اسیرش را جلوی پای اربابش بر زمین زد: همونطوری که دستور داده بودید قربان

ولدمورت با نگاه سراپای مرد جوان را که با صورت جلوی تختش بر زمین افتاده بود  
بررسی کرد: اوه بله... دارم میبینم... کارت خوب بود ساچت... ببینم چرا اینطوری بستیش؟

مرگخوار توضیح داد: سرورم پسره مثل یه هیپوگریف وحشیه. وسط راه ایونز کوتاهی

کرد. طلسمش باطل شد. خیلی سخت تونستیم تحت کنترل بگیریمش

\_اینو میدونم... میتونی بری ساچت. به سوروس بگو بیاد تو

مرگخوار تعظیمی کرد و از سالن بیرون رفت. سیریوس همانطور که با بدن خشک شده به

صورت روی زمین افتاده بود تلاش میکرد حرکتی بکند و اطرافش را ببیند. هنوز

ولدمورت را ندیده بود. تنها چیزی که قبل از پرت شدن روی زمین دیده بود تخت سیاه

مار شکل مجللی بود که روی زمین سفید سنگی چشم را خیره میکرد. در بد مخمسه ای

افتاده بود تک و تنها، بدون هیچ وسیله ی دفاعی جلوی کسی که میتواند تشععات

نفرتش را احساس کند .

با این حال در آن لحظه فکرش جای دیگری بود. جایی در دره ی گودریک. همان جایی

که قبل از ربوده شدن بدن غرق در خون رابرت را دیده بود. بدنی که بی حرکت بود و با

آن همه خون روی لباسش... سیریوس شک داشت که او زنده باشد. مگر مرگخوار نگفته

بود و لش کنین خودش می میره؟

از چنین تصویری بدنش به لرزه افتاد و چند قطره اشک بخاطر بدبختی هایش بر روی

صورتش جاری شدند این او بود که باید میمرد. او بود که هشدار پدرش را نشنیده گرفته

بود. اگر به حرف رابرت گوش میکرد اگر به او جواب میداد شاید هرگز چنین اتفاقی

نمیافتاد .

چند ضربه ی پیاپی به در نواخته شد و بعد از آن صدای قدمهای کسی که در دیدش

نبود به گوشش رسید .

اسنیپ وارد شد. نگاه سریعی به اطرافش کرد. کمی جلوتر در دو طرف تخت اربابش شش

مرگخوار ایستاده بودند و ولدمورت بالای تخت هولناکش نشسته بود .

میتوانست درخشش شوم چشمهای سرخ رنگش را ببیند. درست پایین تخت در زیر پای

ولدمورت پیکر شئل پوش جوانی با صورت بر زمین افتاده بود. لاغر و قد بلند بود اما

چیزی از چهره اش مشخص نبود. جلو رفت و به اربابش ادای احترام کرد: من رو احضار

کرده بودید سرورم؟

\_سوروس...به موقع اومدی

ولدمورت با حرکت دستش بقیه ی مرگخوارها را مرخص کرد. زمانی که آخرین

مرگخوار از اتاق خارج شد رو به اسنیپ کرد و ادامه داد: جلوتر بیآیی می توانی ببینی

راجرز و سیمون برایمان چه هدیه ای آوردند .

اسنیپ نگاهی به پیکر بی حرکت پسر جوان در پیش رویش کرد. جلو رفت و با ضربه ی

پایش او را به پشت برگرداند. و سیریوس سرانجام موفق شد جایی به جز کف سنگی اتاق را نگاه کند. در نگاه اول سقف کنده کاری شده و چهل چراغ با شکوه اتاق را دید و بعد از آن نگاهی به چهره ی مرگخواری که بالای سرش ایستاده بود خیره ماند. به نظر میرسید که مرگخوار کمی جا خورده. او میدانست که دوستانش به دنبال پسر هری پاتر میروند اما تصورش را هم نمیکرد که مرد جوان به این اندازه شبیه پدر بزرگش باشد. شاید حتی بیشتر از خود هری پاتر... زندانی جوان یک جیمز پاتر دیگر بود .

بی اختیار لبخندی بر لبهای مرگخوار شکل گرفت. با اشاره ی ولدمورت اسنیپ حرکتی به چوبدستی اش داد و بدن خشک شده ی مرد جوان را به حالت نشسته در آورد. سرانجام سیریوس احساس کرد که زبانش باز میشود و بلافاصله پرخاش کرد: برای چی منو آوردین اینجا؟

\_\_ اینجا من سوال میکنم و تو جواب میدی

لحن ولدمورت سرد و بی روح بود و هر کسی را به وحشت می انداخت اما برای سیریوس که خودش را ته خط میدید ترس معنایی نداشت نگاه پر نفرتی به چهره ی کریه پیش رویش انداخت: آره، تو پرسیدی و منم بهت جواب دادم .

خیلی ناگهانی ضربه ی شدیدی را به صورتش احساس کرد. اسنیپ بود که با پشت دست سیلی محکمی به صورت سیریوس نواخت بطوری که گوشه لب سیریوس شکاف

برداشت... بدون کمترین معطلی خون دهانش را به صورت مرگخوار پاشید

\_خوبه از این کارا هم بلدی. اون دماغ گنده تو از جلوی صورت من بکش کنار عوضی

چشمهای و لدمورت درخششی شوم کرد مرد جوان با جسارت کامل دستور میداد: چه

زبون درازی. سوروس فکر میکنی بتونی کمی زبون مهمونمون رو کوتاه کنی؟

چوبدستی اسنیپ بالا رفت: کروشیدو

سیریوس بر زمین افتاد. درد ذره ذره ی بدنش را در برگرفت و نمیدانست چه میکند . به

خود می پیچید ولی بشدت دهانش را بسته بود تا فریاد نکشد. سرانجام چوبدستی

مرگخوار پایین آمد , درد متوقف شد و فریاد بی صدای سیریوس متوقف شد .

ولدمورت که معلوم بود از سرسختی زندانیش به وجد آمده با آرامشی لذت بخش از

مرگخوارش پرسید: فکر میکنی حد خودشو فهمیده باشه؟

مرد جوان بدون ملاحظه غرید: اگه جرات داری چوبدستی مو بهم پس بده تا حدت رو

بهت نشون بدم

اینبار و لدمورت به خنده افتاد. خنده ای شیطانی که مو براندام هرکسی راست

میکرد: تلاش شجاعانه ای بود اما تا جایی که به من گفتن تو الان دیگه یه نیمه فشفشه

ای مگه نه؟

مرد جوان که حالا از شر جادوی بدن بند خلاص شده بود و تنها دستهایش بسته بود به

زحمت نشست: جدی؟ نوکرات بهت نگفتن یکی از آمارشون کم شده؟ تا یادم نرفته ببینم

وضعیت دستت چطوره؟

کنایه ی سیریوس برایش چند دقیقه شکنجه ی دردناک را به همراه داشت. اگر چه او با

تمام وجود تلاش میکرد که فریاد نکشد اما تلاشش با شکست کامل مواجه شده بود

زمانی به خود آمد که از ته دل فریاد میکشید. از درد به خود میپیچید. در آن لحظه تنها

چیزی که میخواست این بود که زودتر بمیرد

سرانجام زمانی که پسر جوان از هوش رفت چوبدستی اسنیپ پایین آمد. با این حال

نگاهش همچنان با نفرت به زندانی اش خیره شده بود

زُ زیاد از اش خوست نمیاد نه سوروس؟

و قبل از اینکه مرگخوار جوابی بدهد ادامه داد: اینجوری نگاش نکن دفعه ی قبلی که

دیدمش این قدر مردنی نبود در هر حال اون برای ما خیلی با ارزشه... تا جایی که من

میدونم تمام خانواده ی این پسر عضو محفل هستن ببین چی میتونی از اش در بیاری. اما

قبل از اون سعی کن به راهش بیاری... این پسر میتونه مرگخوار قابلی بشه... خیلی راحت

میتونه دست راست من باشه

اسنیپ با نارضایتی پاسخ داد: بله ارباب ...

حرکتی به چوبدستی اش داد و مرد جوان را به هوش آورد. چند لحظه طول کشید تا

سیریوس بیاد آورد کجاست و چرا تمام بدنش درد میکند. قبل از اینکه فرصت درک موقعیت را داشته باشد صدای اسنیپ به گوشش رسید: له جی لیمنس .

برخلاف انتظار اسنیپ بیرون کشیدن اطلاعات از جادوگر جوان چندان ساده نبود. سیریوس تقریباً از لحظه ای که گرفتار شده بود آماده بود. به حد کافی امروز مصیبت به بار آورده بود. به هیچ وجه خیال نداشت ذهنیاتش را با کسی شریک شود. خوشبختانه او هنوز هم در چفت شدگی بی نظیر بود. کمتر از چند لحظه بعد مرگخوار را کاملاً از ذهنش بیرون انداخت و این برای اسنیپ شوک بزرگی بود. کمتر پیش آمده بود که کسی به این خوبی در برابر حملات او مقاومت کند و با چنین سرعت عملی او را دفع کند. مشخص بود که مرد جوان برای چنین موقعیتی آموزش دیده .

سیریوس به خوبی میدانست که این اول ماجراست. در کمتر از دو دقیقه شش بار دیگر حمله ی مرگخوار را از ذهنش بیرون راند تا با تحقیر توانایی های اسنیپ در جلوی ولدمورت او را خشمگین تر کند. این پسر کارش را خیلی خوب بلد بود. در آخرین حمله با تمام وجود فشار آورد و اسنیپ با فریادی ارتباط را قطع کرد. چقدر دلش میخواست پدرش آنجا بود و چهره ی اسنیپ را میدید .

سیریوس پوزخندی زد و گفت: واقعا که خیلی بی عرضه ای

بخاطر این حرفت بد می بینی

اسنیپ چوبش را بلند کرد تا طلسم وحشتناکی را اجرا کند اما ...

\_جلوی من سوروس!!!!!! با فریاد سرد و هیس هیس مانند ولدمورت، اسنیپ یخ زد

زمانی که جادوگر سیاه از دسترسی به اطلاعات مرد جوان ناامید شد راه دیگری را در

پیش گرفت. صدای اسنیپ به گوشش رسید: تو خیلی خوش شانسی پسر... لرد سیاه

معمولا توهین رو به این سادگی ندید نمیگیرن با این حال ایشون از تو خوششون

اومده. ایشون مایلن سخاوت به خرج بدن و به تو یه فرصت بدن یه فرصت ارزشمند

ابروهای سیریوس بالا رفت: و اون چیه؟

\_ایشون مایلن جسارت تو رو در وزارت خونه ندید بگیرن و به تو این افتخار رو بدن

که به خادمینشون محلق بشی

مرد جوان پوزخندی زد: بهتر سخاوتش رو واسه خودش نگه داره. افتخارشم ارزونی تو و

رفقات

\_رد کردن این پیشنهاد برات خیلی گرون تموم میشه پاتر

سیریوس با خشم به طرف ولدمورت برگشت: نه گرون تر از شرافتم

چوبدستی اسنیپ بالا رفت و سیریوس خودش را برای تحمل دردی دیگر آماده کرد اما

باز هم به اشاره ی ولدمورت سیریوس از درد شکنجه در امان ماند .

اسنیپ با حیرت نگاهی به اربابش کرد نمیفهمید چرا تا این حد در حق این پسر رئوف

شده. در حالی که کوچک ترین توهینی به او در هر شرایطی مرگ را به همراه داشت اما

حالا به نظر میرسید که ولدمورت مایل است که با زندانش مدارا کند

با دیدن لبخند ولدمورت مرگخوار متوجه حقیقت ماجرا شد. اربابش اینبار علاقه داشت با

طعمه اش بازی کند: بسیار خب. پس در این صورت من بهت حق انتخاب میدم. میخوام

باهات معامله ای بکنم پاتر

معامله؟ !!!

به معامله ی کوچیک که اگه قبولش کنی میتونی خیلی زود بری خونه

چوبدستی اش را در میان انگشتان کشیده اش میچرخاند. مرد جوان مشکوکانه چشمهایش

را تنگ کرد. حسی به او میگفت که از ادامه ی این گفتگو چندان خوشش نمیآید: و اون

چیه؟

میدونم که تو خیلی ها رو در محفل میشناسی میتونم در ازای کمی اطلاعات ....

حتی فکرشم نکن

میدانست ... از اول هم میدانست که ولدمورت خیال دارد با او بازی کند و او این اجازه

را نمیداد. میتوانست درخشش شوم چشمهای سرخ رنگ او را در تاریکی شوم بالای

صندلی شاهانه اش ببیند و لحن جادوگر سیاه را که لحظه به لحظه خطرناکتر میشد حس

کند: تو دلت نمیخواه آزاد بشی؟

با وجود تلاش زیادش برای پنهان کردن ترسی که در جانش افتاده بود، میدانست که

نمی‌تواند به خودش دروغ بگوید. سیریوس می‌ترسید. بیشتر از هر وقت دیگری در تمام

زندگیش وحشت داشت با این حال چیزی به او می‌گفت که ولدمورت مرگش را

نمی‌خواهد. اگر می‌خواست او را بکشد تا به حال اینکار را کرده بود

— ترجیح میدم بمیرم

با تمام شجاعتش در چشمان سرخ رنگ روبرویش خیره شد .

پوزخند سردی بر لبهای باریک جادوگر سیاه شکل گرفت: تو نمیدونی داری چی رو

انتخاب میکنی. بذار روشنت کنم. اینجا موندن زیاد برات خوشحال کننده نیست . میتونم

کاری کنم که زندگی برات جهنم بشه

سیریوس بی اختیار پاسخ داد: قبلا این کارو کردی... همون روزی که مادرم رو کشتی...

— نه پسره ی ابله... خیلی بدتر از اون... بذار بگم چیکار میکنم. تمام جادویی رو که تو

خونت داری بیرون میکشم تا برای ابد تبدیل به یه فشفشه بشی. بعد از اون اگه خیلی

مهربون باشم بقیه ی عمرت رو تو یه زیر زمین تاریک زندونی میشی. تک و تنها... بدون

هیچ هم صحبتی... تا آخر عمر ....

و چون عکس العمل دلخواهش را در چهره ی زندانش ندید ادامه داد: یا اینکه یه راه بهتر

پیدا میکنم. میدونی ما اینجا خادم مشنگ زیاد داریم. حیوونای کثیفی که به جادوگرا

خدمت میکنن حالا که فکرشو میکنم فشفشه ها هم فرقی با او نا ندارن. کاری میکنم که هر روز صدبار آرزوی مرگ کنی .

\_اینایی که گفتی برای تو اطلاعات نمیشه

\_اوه چرا میشه...اعتراف میکنم که مهارتت در چفت شدگی من رو تحت تاثیر قرار داده

اما چفت شدگی هیچ وقت جلوی معجون حقیقت رو نگرفته

اینبار و لدمورت نتیجه ی دلخواهش را گرفت.زندانی جوانش وحشت زده به نظر

میرسید.با اشاره ی و لدمورت ,اسنیپ دست در جیب شنلش کرد و شیشه ی کوچکی

حاوی محلول راستی را از آن بیرون کشید .

سیریوس آشکارا به لرزه در آمده بود.زمانی که اسنیپ به سمتش میامد با تلاشی بیهوده

لبهایش را بر هم فشرد اما خودش هم میدانست که کارش تا چه حد کودکانه

است.پوزخند تهوع آور دو جادوگر سیاه حالش را دگرگون میکرد.با حرکت چوبدستی

اسنیپ , بدنش در همان حالت خشک شد. دهانش کاملاً باز شد مرگخوار جلو آمد و چند

قطره از معجون را در دهان مرد جوان ریخت و او فرو رفتن بی اراده ی محلول بی رنگ

را در گلویش احساس کرد.اسنیپ نگاهش را به چشمان مات شده ی پسر جوان انداخت

و زمانی که از تاثیر معجون مطمئن شد او را روی زمین رها کرد:در خدمت شماست

سرورم

\*\*\*\*\*

ولدمورت و خدمتگذارش از ابتدا هم میدانستند که زندانی جوانشان منبع خوبی از اطلاعات است اما هیچ یک از آن دو تصورش را هم نمیکرد که پسر جوان چنین اطلاعات ارزشمندی داشته باشد. سالها رابطه ی خانوادگی و رفت و آمد با تک تک اعضای محفل کافی بود تا مرد جوان آدرس مخفیگاه و محل زندگی بیشتر اعضای محفل را بداند. بازجویی از سیریوس نزدیک به یک ساعت طول کشید و در این مدت دوبار تاثیر معجون از بین رفته بود با اینکه هر بار که اسنیپ میخواست دوباره محلول راستی را به خورد او دهد با مقاومت های سرسختانه ی پسر جوان روبرو میشد که همه ی آنها محکوم به شکست شد و بعد از آن مرد جوان بی اختیار به تک تک سوالاتشان پاسخ میداد .

زمانی که سیریوس با ر دیگر از شر معجون حقیقت راحت شد آرزوی مرگ میکرد. میخواست بمیرد پیش از اینکه نتیجه ی حماقتش را ببیند. پیش از اینکه افراد ولدمورت به خانه ی تک تک اعضای محفل یورش ببرند و یک قتل عام بزرگ به راه بیاورند. به خانه ی دایی هایش. کینگزلی. مودی. لوپین. مک میلان. رون. هرمیون و هرکس دیگری که میشناخت. فکر کشتاری که به خاطر او به راه می افتاد وجودش را میبرد. بدتر از آن اینکه او در جواب سوال ولدمورت درباره ی مردی که در وزارت

خانه او را از میدان به در کرده بود همه چیز را در مورد پدرش بر زبان آورده بود و حالا بار دیگر جان پدرش در خطر بود. اما شاید همین او را از سوالات بعدی نجات داد .

سیریوس بشدت خشمگین بود...از دست خودش و بیشتر از آن از قاتلین مادر و خواهرش که هم اکنون روبرویش بودند اما او نمی توانست کاری بکند. بطور ناگهانی حس عجیبی در او بوجود آمد موجی در بدنش به جریان افتاد و به طرز غیر قابل فهمی با اینکه تا لحظه ی قبل بشدت بخاطر شکنجه های ممتد خسته و نزار بود اما هم اکنون احساس قدرت و نیرو می کرد بطوری که بی اختیار خنده ای کرد .

شوک ناشی از شنیدن خبر بازگشت هری افکار دو جادوگر را کاملا از حول او و محفل ققنوس منحرف کرده بود که خنده سیریوس نگاه و لدمورت را لحظه ای به سوی خود خواند. نگرانی را در چشمان و لدمورت میدید اما چشمان سیاه و بی روح اسنیپ به طور قطع وحشت را منعکس میکرد و زمانی که صورت شیطانی اربابش به سمت او چرخید تقریبا رنگی به رو نداشت و لدمورت با خطرناکترین لحن ملایمش به حرف آمد: تو گفتی اون تو آسایشگاهه سوروس...من تو رو فرستادم اونجا که ...

حالا که فکر میکرد چیز واضحی از آن ماجرا در ذهن نداشت. او فقط پاتر را بر روی تختی دیده بود ...مرگخوار بلافاصله به خاک افتاد: سرورم....من...نمیدونم واقعا

نمیفهمم ....

\_تو کوتاهی کردی سوروس ...

\_سرورم خواهش میکنم منو ببخشید ...

چوبدستی و لدمورت بالارفت سیریوس امیدوار بود که او نوکرش را عذاب دهد حتی بهت... او را بکشد اما لحظه ای بعد که اتفاقی نیوفتاد فهمید که ظاهرا خیال چنین کاری را نداشته...

سیریوس نمیدانست چرا اما قبل از اینکه بتواند جلوی خود را بگیرد به حرف آمده بود:  
برام تعریف کرده که شب لذت بخشی رو با مرگخوارت گذرونده .

\_تو خفه شو ...

اما سیریوس اینبار خیال ساکت شدن نداشت. میخواست آنها را به خشم آورد و با تمام وجود آرزو میکرد که این کار باعث مرگش شود و گرنه نمیدانست چطور باید با خانواده اش روبرو شود. البته اگر کسی از آنها زنده میماند .

\_ترسیدی مگه نه؟ اما این تازه اولشه... اون پیداتون میکنه. دونه به دونه تون رو گیر

میاره و بدترین مرگی رو که در خواب میبینید بهتون هدیه میده .

\_خفش کن سوروس ...

قبل از تمام شدن جمله ی و لدمورت طلسم اسنیپ به سینه اش اصابت

کرده بود. اما برخلاف آرزوی سیریوس این طلسم مرگ نبود. طلسم شکنجه ی اسنیپ به

سیریوس بر خورد کرد. صدای فریادهایش در طلسم سکوت اسنیپ خفه شد اگرچه زجر

زیادی میکشید اما بر خلاف بار قبل سیریوس خیلی راحتتر از پس تحمل درد برآمد. برای

خودش هم عجیب بود اما اینبار درد کمتری احساس میکرد در هر حال مقاومت بیشتر زجر

بیشتر را به همراه داشت. همانجا بی حس و بی حرکت بر زمین افتاد

ولدمورت نگاهش را از سیریوس به مرگخوارش انداخت: باید زودتر دست به کار بشی

سوروس... دلم میخواد این دفعه که با دوست قدیمی مون روبرو میشم حسابی از خجالتش

در پیام

\_ سرورم این کار چند روزی زمان میبره .

\_ من اینو میدونم سوروس ...

\_ قربان تو این مدت با پسره چیکار کنم؟

ولدمورت نگاه شوم دیگری به سیریوس انداخت. او فعلا به مرد جوان احتیاج داشت. اما

بعد از آن ... میدانست که نمیتواند به این سادگی او را بکشد. کشتن این پسر کاملاً بی

فایده بود اما وجودش در آینده می توانست تعیین کننده باشد. چند لحظه سکوت کرد ، به

دنبال بهترین راه حل میگشت: فعلاً بهش احتیاج داریم... اما بعد از اون ...

ولدمورت لحظه ای سکوت کرد. اگرچه از ابتدا همین قصد را داشت و از ته دل به این

کار راغب بود اما او نمیتوانست زندانی اش را بکشد. کشتن مرد جوان پاتر را دیوانه

میکرد. از جهتی این همان چیزی بود که او میخواست. خشمی که باعث یک حرکت

حساب نشده و ابلهانه ی دیگر از سوی هری پاتر میشد احتمالاً به نفع او تمام

میشد. اما زمانی که عاقلانه تر به این موضوع اندیشید نتیجه ی دیگری گرفت. پاتر احمق

نبود. او یک اشتباه را دوبار تکرار نمیکرد بعد از کشته شدن همسر و دخترش دیگر

دست به حماقت نمیزد. در واقع رغیب او به پلنگی زخمی میماند و حالا بیشتر از هر زمان

دیگری خطرناک بود. اگرچه مرگ پسر جوانش میتواندست او را به مرز جنون بکشاند اما

ولدمورت در طول سالها آنقدر او را میشناخت که بداند این کار چندان به نفعش نخواهد

بود. آنقدر پاتر را میشناخت که بداند قبل از مردن حسابش را با او تصویب خواهد

کرد. عصبانیت پاتر آتشی بود که اول از همه دامن خود او را میگرفت: در این مورد بعداً

تصمیم میگیرم ...

اگر چه اسنیپ چندان از این تصمیم راضی به نظر نمیرسید اما جرات مخالفت هم نداشت

چرا که او تازه از مجازاتی شوم جسته بود .

\_امر امر شماست

ولدمورت سری به رضایت تکان داد: پسره رو با خودت ببر به واتسون , سیمون و راجرز

هم بگو بیان اینجا. اطلاعات جدیدمون باعث میشه برنامه ی کاریمون فشرده تر

بشه.میخوام تا فردا صبح نشون شوم رو بر بالای خونه ی تک تک محفلی ها ببینم.

روشنه؟

قبل از اینکه اسنیپ پاسخی به این حرف بدهد یک نفر به حرف آمد:این کارو نکنین

خواهش میکنم

برای چند لحظه دو جادوگر سیاه به دنبال منبع صدا به اطراف نگاه کردند و بعد از آن

نگاهشان با تردید به سمت سیریوس برگشت که به سختی تلاش میکرد تا از روی زمین

برخیزد.نگاه سریعی بین اسنیپ و ولدمورت رد و بدل شد. تقلاهای مرد جوان به نحوی

طلسم سکوت را در هم شکسته بود:هر کاری بخواین میکنم...هر بلایی میخواین سر من

بیارین... به اونا کاری نداشته باشین خواهش میکنم

اسنیپ خواست تا بار دیگر زندانیش را خاموش کند اما حرکت دست ولدمورت مانعش

شد.نگاه شومش سراپای سیریوس که حالا سرپا ایستاده بود را بررسی کرد.به نظر

میرسید سألهاست که او را میشناسد.همان لحن مغرور.همان نگاه کینه توز و همان

درماندگی ...

پوزخندی بر لبهای بی شکلش شکل گرفت:داری التماس میکنی پاتر؟

برای لحظه ای سیریوس سکوت کرد.او داشت چه کار میکرد؟خوابش را هم نمی دید که

روزی به قاتلین مادر و خواهرش التماس کند. در شرایط عادی هرگز به این کار تن

نمیداد اما حالا این او بود که پدرش، خواهرش، ویزلی ها و کل محفل را به خطر انداخته بود: آره... آره این کارو میکنم. بهت التماس میکنم. با خونوادم کاری نداشته باش. هر کاری که بخوای میکنم

پوزخندی بر لبهای بی شکل و لدمورت شکل گرفت. چقدر این صحنه آشنا بود: هر کاری؟

\_هر کاری... فقط به اونا کاری نداشته باش .

\_زانو بزن پاتر

\_چی؟!

\_نشیدی لرد سیاه چی فرمودن؟ زانو بزن

اسنیپ با لذتی ژرف به صحنه ی روبرویش خیره شده بود. پسر جوان برای او تصویری

جان گرفته از یک دشمن قدیمی بود. با همان چهره، با همان غرور... چیزی در درونش

دیوانه وار میخواست خرد شدن او را ببیند. گویی با این کار خرد شدن جیمز و هری پاتر

را میدید ...

سیریوس حاضر بود بمیرد. تن به هر کاری میداد تا کابوسی که در ذهنش جولان میداد

اتفاق نیوفتد. جلوی تخت و لدمورت به زانو افتاد: به اونا کاری نداشته باش

قهقهه ی جادوگر سیاه در سرش می پیچید: به پاتر واقعی... با همون حماقت... چی باعث

شده فکر کنی اونقدر مهمی که به خاطر تو، تویی که حتی یک فشفشه هم نیستی همچین فرصتی رو برای خلاص شدن از شر دشمنانم از دست میدم؟ کدوم احمقی همچین حماقتی میکنه؟

نگاهش به سمت مرگخوارش برگشت: چرا وایستادی سوروس؟ کارهای زیادی هست که باید انجام بدی .

بله ارباب

تعظیمی به اربابش کرد و بار دیگر چوبدستی اش را به سمت سیریوس

گرفت: اسپلیوس... راه بیوفت

به این ترتیب زمانی که اسنیپ از تالار ولدمورت خارج شد سیریوس بی اراده او را دنبال میکرد. صداها را میشنید. اطراف را میدید اما قادر نبود به چیزی فکر کند. پاهایش بدون توجه به اراده ی او از دستورات اسنیپ اطاعت میکردند و ذهن خسته اش در ناامیدی و فلاکت دست و پا میزد. برای لحظه ای کوتاه در احمقانه ترین شرایط ممکن امید وجودش را پر کرده بود. اما این امید با همان سرعتی که آمده بود از میان رفت و او را با فلاکت و بدبختی تنها گذاشت .

به محض خروج از محل استراحت ولدمورت با دو مرگخوار نقابدار که در جلوی در

نگهبانی میدادند روبرو شدند. هر دو نفر با دیدن اسنیپ چوبدستی هایشان را بیرون

کشیدند و آن را با حالتی که سیریوس یکبار در رژه ی وزارت خانه دیده بود جلوی

صورتشان بالا بردند. به نظر میرسید که به مافوقشان ادای احترام میکنند .

\_راحت باشید .

اسنیپ اینرا گفت و رو به مرگخواری که سمت راست در ایستاده بود کرد: پیر... همین

حالا سیمون , راجرز و واتسون رو خبر کن. لرد سیاه میخوان اونا رو بینن ...

جرقه ای ذهن سیریوس را روشن کرد. واتسون... هکتور واتسون هنوز آنجا بود. به یاد

نمیاورد چیزی درباره ی هکتور از او پرسیده شده باشد. آیا این به این معنی بود که

هکتور هنوز هم موقعیتش را داشت؟ میدانست که هکتور در میان مرگخواران نفوذ خوبی

دارد. آیا ممکن بود هکتور چیزی در مورد دستگیری او بشنود و محفل را از خطر آگاه

کند؟

اما جمله ی بعدی اسنیپ امیدش را ناامید کرد: سیمون و راجرز باید همین اطراف باشن

اما من از هکتور خبری ندارم. متیو افرادت رو آماده کن. چند تا حمله ی اضطراری در

پیش داریم. آگه خوش شانس باشیم تا صبح چیزی از محفل ققنوس نمی مونه .

نگاهی به چهره ی هراسان زندانش کرد و بی اراده پوزخندی بر لبش شکل گرفت. بعد از

تقلاهای بی نتیجه به نظر میرسید که پسر جوان سرانجام تقدیرش را پذیرفته . پذیرفته بود

که سرنوشت خودش , خانواده و دوستانش را به تقدیر بسپارد. اما این چیزی نبود که مانع

از نگاه کینه توزانه ی او به نگهبانش شود. نمیدانست چرا اما میتواندست افکار شوم  
مرگخوار را احساس کند. چیزی که باعث میشد وحشتی را در وجودش احساس کند.  
به فرمان اسنیپ پاهای سیریوس خارج از اراده ی صاحبشان در مسیر مرگخوار به راه  
افتادند و از یک راهرو پهن گذشتند. سیریوس قبلا این راهرو را ندیده بود. ربایندگانش به  
محض ورود به دیوار نامرئی مستقیما به پشت در تالاری که ولدمورت در آن حضور  
داشت آپارات کرده بودند و او چاره ای جز همراهی با آنها نداشت. همینطور که حالا هم  
چاره ای نداشت .

اسنیپ با قدمهای بلند به سمت اولین راهرو بعد از دو نگهبان تغییر مسیر داد. دری در  
انتهای راهرو را باز کرد و وارد اتاق شد. این قسمت ساختمان تالار بزرگی بود که در آن  
انواع مجسمه ها و تزئینات قیمتی به چشم میخورد. از مجسمه ی یک غول غارنشین  
هشت متری گرفته تا ساعت آونگ دار بزرگی از چوب آبنوس و میز شطرنجی که روی  
سر یک مار چمبره زده قرار داشت و در آن لحظه مهره هایش به شدت با هم درگیر  
بودند .

مسیرش را به سمت کارگاه معجون سازیش تغییر داد. از راه مخفی پشت یک مجسمه  
گذشت و به سمت فرشینه ای قدیمی در انتهای راهرو تغییر مسیر داد. اینجا را چند ماه  
قبل اربابش در اختیارش گذاشته بود. جای دنج و آرامی که معجونهای سری اربابش را

در آن درست میکرد .

اسنیپ فرشینه را کنار زد و سیریوس توانست راهرو کوچک پشت آن را ببیند. راهرو

کاملاً خالی بود. تنها چیزی که در آن توجه را جلب میکرد در قهوه ای رنگی درست

روی دیوار انتهای راهرو بود و قاب عکس بزرگی که در آنجا قرار داشت تصویر

مضحکی از یک پاتیل در حال جوش را نشان میداد که جرقه های رنگارنگش به بیرون

فوران میکرد. برگشت و نگاه همراهش را دید که در جستجوی راه فرار به سمت فرشینه

چرخیده بود و با ناامیدی به دیواری که راه ورود را بسته بود نگاه میکرد. سرانجام زمانی

که قانع شد راه فراری وجود ندارد به سمت مرگخوار بازگشت. برای لحظه ای نگاهشان

در هم گره خورد. هر کدام میتوانند نفرتی را که در وجود دیگری میجوئید احساس کند.

حس تنفری بی پایان از مرگخواری که حالا میدانست دزدیدن مادر و خواهر کوچکش

تنها جنایاتش نبوده و ناتوانی از حمله و ضربه زدن به او سیریوس را دیوانه کرده

بود. سالها در انتظار لحظه ای بود که تنها چند دقیقه با اسنیپ رو در رو شود و

حالا... حاضر بود زندگیش را بدهد و مرگخوار را با دستهای خودش خفه کند .

در طرف دیگر اسنیپ کینه توزانه به سیریوس نگاه میکرد و همین مرد جوان را گیج

کرده بود. او نمیتوانست مفهوم این نگاه را درک کند. سیریوس برای نفرتش از اسنیپ

دلیل خوبی داشت اما درک نمیکرد چرا مردی که برای اولین بار در زندگیش با او روبرو شده بود اینطور با نفرت به او نگاه میکند .

برعکس سیریوس اسنیپ احساس نفرتش را کاملاً درک میکرد. این همان حسی بود که سالها نسبت به جیمز و هری پاتر داشت. احساسی که باعث میشد تحمل نگاه کینه توز چشمان قهوه ای مرد جوان را نداشته باشد. نگاهی که بی شک از پدر بزرگش به ارث برده بود و شباهت های بی نظیرش به او چه در چهره و چه در رفتار... گویا قرار نبود این کشمکش درونی با پاترها به اتمام برسد. او برای ادمه دادن این تنفر دلیل جدیدی برای خودش پیدا کرده بود. اگرچه نام پاتر برای این نفرت کفایت میکرد.

این پسر اولین کسی بود که لرد سیاه را وادار به تحسین کرده بود. با قدرت چفت شدگیش مهارت او را در نزد اربابش به زیر سوال برده بود و با لحن تند و گزنده اش او را تحقیر کرده بود. این پسر هری پاتر بود و او بارها از پاتر زخم دیده بود. هنوز جای میخهای مشتعلی که هری در شب مرگ همسرش به او زده بود برجای جای بدنش به چشم میخورد. زخمهایی که اگرچه در باطن خوب شدند اما آثار ظاهری نفرت انگیزشان باعث شده بود که هرگز نتواند هری پاتر را فراموش کند. کینه و دشمنی در درونش شعله میکشید. او انتقام میخواست سالها بود که انتقام میخواست و حالا بهترین فرصت برای

انتقام بود. برنامه هایی داشت که اگر درست اجرا میشد میتوانست بهترین انتقام

باشد. انتقامی که جایی برای جبران باقی نمیگذاشت. یک انتقام ابدی

او کارش را از همان لحظه آغاز کرد. خوب گوشاتو باز کن پاتر... من یه حرف رو دوبار

تکرار نمیکنم. اینجا محدوده ی حکومت منه و قوانین خودشو داره. تازمانی که لرد سیاه

تکلیف رو روشن نکنن زندانی من هستی و اگه عاقل باشی در دسر درست نمیکنی

بار دیگر متوجه نگاه سیریوس به دیواری شد که ورودی را مسدود کرده بود. فکر فرار

هم نباش. فقط افرادی میتونن از اون دیوار رد بشن که قدرت جادو کردن دارن چیزی که

یه فشفشه نداره فهمیدی؟

کنایه ی اسنیپ برای سیریوس گران تمام شد اما چون قادر به حرف زدن نبود تنها سری

تکان داد .

\_\_خوبه به نفع خودته که حرف گوش کن باشی تا کمتر زجر بکشی

برخلاف تصور سیریوس اسنیپ به سمت دیوار سنگی رفت. حرکتی به چوبدستی اش داد

. بلافاصله دیوار سنگی شکاف برداشت و دری از سنگ نمایان شد. با حرکت بعدی

چوبدستی اسنیپ, در سنگی با صدای گوش خراشی چرخید و باز شد. حفره ی پشت آن در

تاریکی مطلق فرو رفته بود. سیریوس احساس بدی داشت قبل از اینکه بتواند به تجزیه ی

احساساتش پردازد پاهایش خیانت را در حق او کامل کردند و به فرمان مرگخوار وارد

تاریکی شدند. با ورود اسنیپ در روی پاشنه اش چرخید و دوباره بسته شد. تاریکی کامل وحشت سیریوس را از این مکان مرموز کامل کرد .

صدای تحقیر آمیز اسنیپ به گوشش رسید: اینجا دیگه راه فراری وجود نداره پس بهتره دست به حماقت نزنی .

با گفتن این جمله اسنیپ جادوی سیریوس را باطل کرد. حالا پاهایش در اختیار خودش بود. تنها دستانش بودند که همچنان بسته بود: راه بیوفت ...

به فرمان مرگخوار در میان تاریکی قدمی برداشت و بلافاصله با سر سرنگون شد. تاریکی باعث شده بود پله های پیش رویش را نبیند. طعه خون را در دهانش احساس میکرد. با این حال خم به ابرو نیاورد از جا بلند شد و تلاش کرد در قدمهای بعدی بیشتر دقت کند. زمانی حرکت چوبدستی اسنیپ مشعلهای روی دیوار را روشن کرد سیریوس پوزخند موزیانه ی او را دید زیر لب ناسزایی گفت اگر دستش به چوبدستی اش میرسید ...

به خودش یادآوری کرد: تو حتی نمیتونی درست جادو کنی

و زیر لب پاسخ داد: به امتحانش می ارزه

برای فرار از افکارش نگاهی به دور و برش انداخت. تاریکی از بین رفته بود. اینجا هیچ شباهتی به ساختمان باشکوهی که از آن آمده بودند نداشت. بیشتر دلگیر و غمزده بود. یک حال دایره ای شکل تاریک که با نور چهار مشعل، روشن میشد. اثری از

تابلو. مجسمه فرشینه یا هیچ وسیله ی تزئینی دیگری بر روی دیوارها به چشم

نمیخورد. در سه طرف هال سه در چوبی قرار داشت و در سمت دیگر یک در فلزی ...

فضای آنجا به طور عجیبی دلگیر بود و سرمای هوایش خود به خود انسان را به لرزه

میانداخت. تنها چیزی که در این محیط جدید توجه سیریوس را جلب کرد نوری بود که

از لای تنها درباز به چشم میخورد

یک نفر به شدت هلش داد: راه بیوفت

جلوتر از اسنیپ از جلوی در باز گذشت و جلوی یک در بسته متوقف شد. مرگخوار با

چوبدستی ضربه ای به در زد و قفل آنرا باز کرد

— برو تو

سرانجام وحشت سیریوس بر او غلبه کرد: از جون من چی میخواین؟

پوزخند کج اسنیپ در سایه نور لرزان مشعل روی دیوار چهره اش را کریه تر کرده

بود: مگه نشنیدی؟ لرد سیاه دستور دادن جادوی خونت رو بیرون بکشم .

— این کار غیر ممکنه

— اوه چرا ممکنه... فقط باید راهشو بلد باشی. انتظار ندارم بفهمی. افراد کوتاه فکری که از

قدرت جادوی سیاه استفاده نمیکنن همیشه یک قدم از زندگی عقب هستن... بذار بهت

بگم... برعکس من نقش تو اینجا خیلی سادس... ما یه معجون کوچولوی دوست داشتنی

رو داریم که از خونت تهیه مشه...در نهایت لرد سیاه قدرتشون رو پس میگیرن و تو اگه

زنده بمونی تبدیل به یه فشفشه ی بی مصرف میشی...چیزی که همین الان هم هستی

اسنیپ با لذت به نتیجه ی سخنرانش در چهره ی مرد جوان خیره شد. می توانست هراس

و وحشت را در چهره ی او ببیند:اون نمیتونه...نمیتونه این کارو با من بکنه ...

چشمهای سیاه اسنیپ در چشمهای خیره شد شعف در صدایش موج میزد:اون اینکارو

نمیکنه پاتر...من میکنم .

میتوانست خشم و نفرت را در صورت مرد جوان ببیند.به طور غریبی میخواست که او را

عذاب بدهد:لرد سیاه معمولاً به دشمنانش رحم نمیکنه.مخصوصاً کسی که این قدر بهش

جسارت کرده اما برای تو روش بهتری رو در نظر دارن...تو خیلی خوش شانسی

پاتر...لرد سیاه میخواد که زنده بمونی... اما بدشانس هم هستی...تو رو به من

سپرده...برنامه های جالبی برات دارم...یه سورپرایز بزرگ...خیلی دلم میخواد وقتی هری

پاتر بزرگ ماجرا رو میفهمه قیافشو ببینم .

اسنیپ دست در شنلش کرد و چوبدستی ای را بیرون آورد و جلوی صورت اسنیپ

گرفت

\_خوبه خوبه می بینم که چوب دستی فوق العاده ای هم داری

\_اگه جراتشو داری بدش به من تا نشونت بدم با کی طرفی

لحظه ای اسنیپ بی حرکت ماند گویی این پیشنهاد شیرین را می سنجید سپس ناگهان

خنده ای کرد

\_این دیگه هرگز بدرد تو نمی خوره . پیش من می مونه در هر حال تو حتی نمی تونی از

اون استفاده کنی

\_بدش به من لعنتی

و به سمت اسنیپ دوید اما همان قدم اول با شدت در اثر برخورد طلسم به عقب پرتاب

شد و محکم به دیوار برخورد کرد

اسنیپ چوبدستی سیریوس را در محفظه ی شیشه ای گذاشت و طلسم محافظتی

قدرتمندی بر روی آن قرار داد

چند لحظه با لذت به چهره ی خشمگین روبرویش خیره شد :هری پاتر بزرگ باید اینجا

بود و می دید که چه برنامه های زیبایی برای تنها پسرش در نظر دارم

لحن اسنیپ در پایان این جمله سرشار از تمسخر بود اما سیریوس متوجه نکته ی جدیدی

شد چیزی که تا آن لحظه متوجهش نشده بود.اسارت او در دست ولدمورت بهترین وسیله

برای ضربه زدن به پدرش بود.قبل از اینکه جوان وحشت زده حرفی بزند با سر به درون

اتاقک افتاده بود و در پشت سرش قفل میشد .

در تاریکی محض فرو رفت .به سرعت برگشت و با خشم مشت‌هایش را به در

کوبید:هی...این در رو باز کن آشغال...یه چیزو می دونی عوضی تو کارت تمومه

وقتی خونه بودم پدرم یه مرگ شیرین و دردناک رو برات به من نوید داده بود خیلی بهتر

از اون مرگ اون بلاتریکس هرزه . تنها امید برای تو اینه که منو ببری پیشش و جلوی

پاش بخاک بیوفتی و بهش التماس کنی تا زنده بزارت

بهتره خفه شی پاتر...مگه اینکه دلت بخواد طعم عصبانیت منو بچشی .تا وقتی کاری

باهات ندارم بهتره که آروم باشی...یه چیز دیگه من سر و صدا رو در آزمایشگاهم

تحمل نمیکنم

سیریوس در تاریکی پوزخندی زد از لحن مرگخوار براحتی فهمیده بود که حرف هایش

عمیقا در او تاثیر گذاشته بنابراین برگشت و به دور و برش نگاهی کرد .سلول او اتاقک

تاریک سردی بود با دیوارهای تیره و سیاه .مساحتش به شش متر نمیرسید .دستشویی

ویک تخت چوبی و سایل درون آن بود . یک پنجره ی کوچک جایی حدود چهارمتر

بالا تر تنها منبع نور اتاق بود .بیشتر به قفسی سنگی شباهت داشت .همانجا روی زمین

سنگی نشست و به فکر فرو رفت .